

2. دیگر نگران نبوده

حکیمه افقه

مصطفی هنوز مدرسه نمی‌رفت. آن موقع ما در شهرک دانشگاه اهواز می‌نشستیم. شب اول محرم، آقای صدرزاده رفتند به مسجد و مصطفی را هم با خودشان بردند. در آن مسجد دسته زنجیرزنی داشتند و بچه‌ها را در آن دسته راه نمی‌دادند. وقتی به خانه آمد گفت: «مامان من خیلی ناراحت شدم.» گفتم: «چرا مامان؟» گفت: «دوست داشتم تو هیئت زنجیر بزنی. زنجیر ندادن که هیچ، منو بیرون هم کردن. ولی سال دیگه خودم یه هیئت درست می‌کنم.» به حرفش خندیدم. گفتم: «حالا چطور می‌خواهی هیئت راه بندازی قربونت برم؟» گفت: «خودم زنجیر می‌گیرم، سنج می‌گیرم، پرچم و هر چیزی که لازمه.» زیاد حرفش را جدی نگرفتم. می‌گفتم خب، آرزوی بچه‌هاست.

آن روزها معمولاً بچه‌ها قلک‌های جداگانه داشتند و پول‌هایشان را جمع می‌کردند. داداش و آبی مصطفی پول‌هایشان را خرج می‌کردند، اما او اصلاً خرید نمی‌کرد و پولش را در قلک جمع می‌کرد. یک سال پول‌ها و هدیه‌هایی را که به او دادند جمع کرد. بچه‌ها هم سربه‌سرش می‌گذاشتند که مصطفی پس می‌خواهی پول‌هایت را چه کار کنی؟! چیزی نمی‌گفت. محرم سال بعد، مصطفی کلاس اول بود. یک روز رفت زنجیر و طبل خرید. تمام بچه‌های هم‌سن و سال خودش را جمع کرد و بُرد در مسجد. از همان شب اول راهشان ندادند. به بچه‌ها گفت: «حالا که این طوره، ما خودمون دسته راه می‌ندازیم.» زنجیر و طبل و سنجی را که خریده بود برد به مسجد و سروصدایی راه انداختند که نگو! بعد هم مسیر دسته‌شان را از در مسجد تا سرکوچه و کنار خانه خودمان قرار داد.

یک بار روز تاسوعا با بچه‌ها برای عزاداری به خانه پدر و مادرم رفتیم. از بچگی در خانه پدری ام دهه اول محرم را روضه می‌گرفتند. در مجلس روضه نشسته بودم، یک دفعه یکی از همسایه‌ها آمد و به مادرم گفت: «بی‌بی، موتوری بچه‌ت رو کُشت!» مصطفی کنارجوی آب بود که موتوری از پهلو بهش زد و او را پرتاب کرد. سرش به لبه جدول گرفت و تمام پیشانی و سروصورتش خونی و پهلویش هم زخمی شد، تا حدی که همسایه‌ها وحشت‌زده می‌گفتند مصطفی مُرد. من هم از ترس خشکم زد و اصلاً از جایم تکان نخوردم. همان طور که در روضه نشسته بودم، پرچم حضرت ابوالفضل؟ س؟ را روبه‌رویم دیدم، گفتم: «یا ابوالفضل؟ س؟، این سرباز خودته. قول می‌دم سرباز خوبی تحویلِت بدم.» این نذر در دلم گذشت و مصطفی را نذر سربازی حضرت عباس؟ س؟ کردم. این اتفاق دقیقاً قبل از ظهر روز نهم محرم افتاد.

بعد از آن نذر، هر بلایی هم سرش می‌آمد، نگران از دست دادن او نبودم؛ حتی زمانی که دست به کارهای خطرناکی مثل شنا در کارون می‌زد. رود کارون اهواز که خیلی عمیق است و آن موقع کوسه هم داشت. بار اولی که گفت برای شنا به کارون می‌رود، باور نکردم. گفتم بچه است و یک حرفی زده! اما واقعاً رفت و شنا کرد. وقتی می‌گفت کاری را انجام می‌دهم، حتماً انجام می‌داد. بارها هم به شدت زخمی شد اما زنده ماند. گاهی می‌گفت: «مامان مطمئن باش تا موقعی که وقتم نرسه، من هستم.» دیگر خود من هم به این جمله‌اش یقین پیدا کرده بودم.